

نمایشنامه

# پانسمان

پاییز ۱۳۹۸

# پانسمان

آدمهای نمایش:<sup>۱</sup>

-عبّاس

-قاسم (مُسن تر از دیگران)

-جلیل

-زهره

هرگونه اجرا (صحنه‌ای، خیابانی، رادیویی) و انتشار این نمایش نامه بلامانع و آزاد می‌باشد.

---

<sup>۱</sup> اهل هر کجا هستید با همان لهجه و گویش دیالوگ‌های آدمهای نمایش را بخوانید.

## خانه‌ای ساده در یک شهرستان

عبّاس سراسیمه و ملتهب وارد خانه می‌شود. این سو و آن سوی خانه را سرک می‌کشد.

عبّاس      یالّه... یالّه... زهرا؟ زهرا خونه‌ای؟ (کسی نیست) زهرا خانم... زهرا. یالّه... یالّه (و رو به بیرون صحنه صدا می‌زند)  
قاسم آقا بیا، کسی نیست. بیارش اینجا

و لحظه‌ای کوتاه بعد از ورود او قاسم و جلیل وارد می‌شوند. جلیل سر و صورتش زخمی‌ست و پراز خون. با یک چفیه یا شال سرش را بسته‌اند. قاسم کمکش می‌کند و عبّاس هم به استقبال می‌رود.

قاسم      یالّه... یالّه... زنت نیست؟

عبّاس      نه. بیان تو... بیا دایی

قاسم      کجاست؟ دور و بره؟

عبّاس      نمی‌دونم کجا رفته. شاید خونه مادرشه. (می‌خواهد کمک کند تا جلیل را بنشانند) بیارش اینجا دایی. بیارش اینجا

قاسم      اینو من میارم. تو یک چیزی پهن کن خونِ سر و صورتش زمین نریزه

- عبّاس      نمی‌خواد. فدا سرش، (شوخی می‌کند) خونِ سرِ جلیله  
دیگه. پاکه
- قاسم      نه، زنت نماز می‌خونه. مقیده، یک چیزی پهن کن  
و عبّاس می‌گردد و پتویی کهنه پیدا کرده و پهن می‌کند و  
جلیل را روی آن می‌نشانند.
- عبّاس      بشین اینجا.
- جلیل      (درد دارد) آخ... آی خدا... به خدا شرمندهم عبّاس
- عبّاس      زر نزن بابا، من الان به این حال بودم تو دستمو نمی‌گرفتی  
بیری خونه‌ت.
- جلیل      من حسابم فرق می‌کنه. تو تازه دامادی. الان زنت بیاد با این  
وضع منو اینجا ببینه...
- قاسم      (وسط حرفش می‌پرد) ول کن این حرفا رو. گاز استریل و  
باند و بتادین و چه کار کردی؟
- عبّاس      ها؟ شما نیاوردی دایی؟
- قاسم      من کجا آوردم. من زیر بغلِ این جلیلِ خدازده رو گرفته  
بودم.
- عبّاس      اوه اوه... رو ترک موتوره، شاید. اومدم کلید بندازم در  
و باز کنم، به گمونم رو ترک موتور موند
- قاسم      خب برو بیارش دیگه، معطلی؟
- عبّاس      موتور و آوردی تو دایی؟
- قاسم      نه بابا، موتور می‌تونستم بیارم تو؟ اونم از این درِ تنگ و  
تاریک. با اون پله‌ای که می‌خوره.
- عبّاس      دایی اینجا موتور گذاشتی دیگه صاحبش نیستی. سویچ و  
بده.

قاسم  
 (سوییچ را به عباس می‌دهد) بیا. (آه می‌کشد) بذار ببرن.  
واله... یک موتور برامون مونده که اینم ببرن. اصلاً قفلش  
هم نکردم به گمونم...

### عباس سویچ را گرفته و بیرون می‌رود

جلیل  
 (همچنان با درد، اما با روحیه) این که موتور نیست قاسم آقا.  
آمولانسه

قاسم  
 امروز مردونگی نشون داد خاموش نکرد سه تر که

جلیل  
 قاسم آقا، اگه موبایلت هست یک آژانس‌سی چیزی بگیر من  
برم خونه، خدا خیرت بده

قاسم  
 وضعت خوب شده، با آژانس میری میای؟

جلیل  
 ای بابا. آااااا... (درد دارد) خدایا شکرت

قاسم  
 (مسخره می‌کند) آژانس گرفتی حتماً فاکتور بگیری. که  
پولشو از حسابداری شرکت بهت بدن ها

جلیل  
 جون قاسم آقا اذیت نکن، یک زنگ بزن ردیف کن من  
برم. گوشیم تو اون شلوغیا افتاد، نفهمیدم چی شد

قاسم  
 (نگران) گوشیت کجا افتاد؟

جلیل  
 اصلاً یادم نیست. تو همون شلوغیا هر جا بوده افتاده دیگه.

قاسم  
 خب زودتر می‌گفتی خونه خراب،

جلیل  
 چه فرقی می‌کرد تو اون اوضاع و احوال

قاسم  
 حالا دعا کن فقط دستِ مأمور جماعت نیفتاده باشه. چی  
داشتی توش؟

جلیل  
 گوشیم از این ساده‌ها بود. چیزی نداشتم

قاسم  
 خب پس. حالا بازم ایشاله تو یک جوبی چیزی افتاده باشه.

جلیل  
 یک زنگ می‌خوای به گوشیم من بزن قاسم آقا

- قاسم الان صلاح نیست زنگ بزнім. باشه بعد. فعلاً بذار آبا از آسیاب بیفته
- جلیل قاسم آقا یک آژانس ردیف کن من برم خونه
- قاسم خونه الان تابلوئه بری. باز بگو خونه
- جلیل اینجا هم خداوکیلی خوب نیست. این الان خانمش بیاد زشته، آدم کت و پار تو خونه‌ی تازه عروس داماد...
- قاسم نه بابا طوری نیست. زنش خواهرزاده‌مه، غریبه نیست
- جلیل بالاخره جالب نیست دیگه.
- قاسم ای بابا زنش فکر کردی کیه؟ یکی مثل زن خودت. اونم باباش بیچاره یک عمر تو همین شرکت کار کرد. یک روز هم تو اضافه کاری دستش رفت زیر دستگاہ سه تا انگشتش رو دستگاہ خورد،
- جلیل ای داد بیداد
- قاسم بعدش فکر می کنی بیمه شو چه جور پیچوندن؟
- جلیل پیچوندن؟
- قاسم بله که پیچوندن.
- جلیل چطور؟
- قاسم گفتن توی ساعت کار شرکت نبوده، تُخُل پُخُل کردن، تموم شد رفت. این از عروس این خونه. اون از باباش که زخمیه همین بساطه. عباس هم که غریبه نیست. چند ساله تو خط دارین کار می کنین، رفیقین با هم،
- جلیل لاله الاله... آی... (درد دارد)
- قاسم عباس با پلاستیک دارو وارد می شود.
- قاسم آوردی؟

عبّاس	ها دایی.
قاسم	موتورم آوردی تو؟
عبّاس	آوردم.
قاسم	خب بلند شو جلیل بریم تو حموم
جلیل	به خدا کثافت کاری میشه قاسم آقا. بیخیال. چند دقیقه دیگه خونش خشک میشه خودم میرم خونهای... درمونگاهی... جایی ردیفش می کنم
قاسم	(با جدّیت) نمیفهمی نه؟
جلیل	شرمنده قاسم آقا (و از جا بلند می شود. قاسم کمکش می کند)
عبّاس	سرگیجه ت بهتر شد یا نه؟
جلیل	ها، بهترم الان.
عبّاس	دایی، خدا و کیلی نه فکر کنی چون اینجا آوردیمش میگم، ولی اگه یک وقتی بخیه ای چیزی بخواد...
قاسم	(با آخم) خب؟
عبّاس	(با خجالت) هیچی... فقط میگم اگه یک وقتی بخیه ای چیزی بخواد... (و باز قاسم حرفش را ناتمام قطع می کند)
قاسم	خب؟
عبّاس	(و باز همان حرف را تکرار می کند) همین دیگه... میگم اگه یک وقتی بخیه ای چیزی...
قاسم	(عصبانی است، اما سعی دارد صدایش را کنترل کند که داد نزند) تو فکر کن سری که انقدر خون پس داده بخیه نخواد.
عبّاس	(گیج شده) خب... پس یعنی الان...
قاسم	ها

عَبَّاس	خب... پس... یعنی الان سرش بخیه می‌خواد؟
قاسم	معلومه که بخیه می‌خواد.
عَبَّاس	خب... پس... یعنی الان...
قاسم	(با تمسخر و عصبانیت وسط حرفش می‌پرد) بله. خب پس یعنی الان سرش بخیه می‌خواد، ولی خب پس یعنی الان نمی‌تونیم ببریمش درمونگاه. چرا؟ چون این بابایی که می‌بینی اینجا وایستاده جلیل نیست با پیشونی خونی. این الان یک گاوِه با پیشونی سفید.
عَبَّاس	ها. خداییش راست میگی دایی. (و خنده‌اش گرفته اما جلوی قاسم خود را کنترل می‌کند)
قاسم	معلومه که راست می‌گم. و گرنه تو فکر کردی من همون اول که انداختیمش ترک موتور عقلم نرسید ببریمش درمونگاه؟ بعد تو فکر کن اونا آمار درمونهاها و بیمارستانا رو نداشته باشن، که کی میره، کی میاد؟
عَبَّاس	نه، خداییش حرف حسابه
جلیل	به خدا مایه دردسر شدم
عَبَّاس	تو خودتو قاطی حرفای بزرگترا نکن گاو پیشونی سفید.
قاسم	پرر حموم رو یه نگاه بنداز بین ردیفه.
عَبَّاس	ردیفه. بریم
قاسم	میگم برو یک نگاه بنداز
عَبَّاس	حمومه دیگه، نگاه کردن نمی‌خواد. یک آب و یک آبگرم کنه دیگه. که وصله
قاسم	(تشر می‌زند) عجب خریه، میگم برو یک نگاه به دور و بر حموم بنداز. مجرد که نیستی، یک چیزایی رو یاد بگیر دیگه. لاله الااله...



- عبّاس      ها. چشم. الان (و با سرعت از صحنه خارج می شود)
- جلیل ریز می خندد**
- قاسم      کوفت. نخند
- جلیل      چشم قاسم آقا (و باز جلوی خنده اش را نمی تواند بگیرد و صدای خنده اش اوج می گیرد)
- قاسم      به چی می خندی تو؟ زشته. ...
- جلیل      نه خداو کیلی به یک چیز دیگه می خندم (و از خنده روده بُر می شود. سرش درد می گیرد)
- قاسم      (کاملاً جدی و با صدایی آهسته) این کودنه. نمی فهمه. تو متأهلی، هم سن و سالی باهاش. این چیزا رو بهش یاد بده دیگه.
- جلیل      (ریسه می رود) باشه قاسم آقا. آخ سرم... آی خدا...!
- عبّاس      (خارج از صحنه صدا می زند) دایی... بیارش ردیفه. هیچی نیست
- جلیل      (و باز از حرفِ عباس بیشتر خنده اش می گیرد) آی خدا سرم... آی
- قاسم      لاله الاالله... (پلاستیک دارو را برداشته و زیر بغل جلیل را گرفته کمکش می کند به سمت حمام از صحنه خارج شوند) بریم. نخند الان خونه رو به نجاست می کشی.
- عبّاس      (وارد صحنه می شود و جلیل را می بیند که از خنده روده بُر شده) ها؟ چیه؟ به چی می خنده این؟
- قاسم      هیچی بابا. همتون دیوانه این. تو همین جا باش زنت یه وقتی اومد هول نکنه کیه تو حموم.
- عبّاس      این به یک چیزی می خنده. ها؟ چته؟
- قاسم      برو چه کار داری.

عبّاس الان تو حموم که لخت شدی میام سروقت. با موبایل هم میام.

قاسم برو مسخره بازی در نیار(و به همراه جلیل از صحنه خارج می شوند)

عبّاس (با صدای بلند) می خوام فیلمِ لختی تو بگیرم بفرستم برا مَسی علینژاد

پس از چند لحظه صدای خنده‌های جلیل خارج از صحنه محو می شود

عبّاس (الکی با موبایل فیلم می گیرد و آدا در می آورد) سلام مَسی جون، من از ایران این فیلمو برات گرفتم دارم میفرستم. این دوست منه، رفته بوده شلوغ کاری، کار بد کرده. مامورا می خواستن برون ترتیشو بدن. ما نداشتیم. فراریش دادیم. الان آوردیمش اینجا تو حموم لختش کردیم. مَسی جون نگاه به قیافه‌ی تخمی و خونی و مالی این بدبخت نکن. بدنشوببین که چقدر سکسیه. این کثافتا نمی‌ذارن مردم راحت باشن. ما اینجا آزادی نداریم. اگه آزادی داشتیم پشمای زیر بغل دوستمو می‌زدیم یا رکابی می‌ودیم بیرون. ولی ما اینجا آزادی نداریم. فقط آدمارو می‌بریم تو حموم لخت می‌کنیم... حتی پول نداریم تیغ بخریم... حقوقامونو ندادن...

وسط حرفها و آداهای عبّاس زهرا وارد می‌شود. ملتهب و مضطرب است.

زهرا کیو بردین تو حموم لخت کنین؟

عبّاس (تقریباً از ترس به خودش می‌ریند) اِ... اِ... تو ت... تو تو کی اومدی؟

زهرا میگم کیو بردین تو حموم ازش فیلم میگیری؟ ها؟ این پتو چیه اینجا؟ موتور مال کیه اون بیرون

عبّاس ای بابا، کسی نیست... چیزه... داییه زهرا...

زهرآ دایی؟

عبّاس دایی دیگه. دایی قاسمه زهرا

زهرا دایی قاسم تو حموم چه کار می‌کنه؟

عبّاس با جلیل رفته

زهرا جلیل کیه

عبّاس جلیل جلیله دیگه. ا. جلیل پسر سید خلیل. آوردیم بیریمش حموم سرشو بشوریم

زهرا (همچنان مات) مگه چُلاقه خودش؟ اینجا چرا سرشو بشورین (و به سمت حمام سرک می‌کشد و جلو می‌رود)

عبّاس (جلوی او را با تشرّ می‌گیرد) ا... کجا؟ زشته عیبه

زهرا (عصبانی) برو کنار می‌خوام بینم کی تو حمومه؟

عبّاس (قاطی می‌کند و تندتند و قاطی پاتی و جویده و نجویده حرف می‌زند) امیگم زشته دیگه جلیله جلیل پسر سید خلیل دایی قاسم برده سرشو بشوره شیش ماه حقوق ندادن خط خوائیده دم فرمانداری شلوغ بود این بنده خدا رو با موتور آوردیم که اون مرتیکه بی‌ناموس شریفی و مدیرعامل جاکش و دستمالکشاش هزار جور کثافت کاری کردن این بدبخت سرش باتوم خورده به زور اصلاً نمی‌ومده گفتم برو حموم که بیمارستان الان دیوثا مأمور گذاشتن همیشه جم بخوری سرش خون اومده لخته اونجا، زشته زن بره ا... زشته...

زهرا مات می‌ماند و تقریباً از حرفهای عبّاس هم هیچ نفهمیده. عبّاس نفس نفس می‌زند و سکوت می‌کند. صدای قاسم از حمام شنیده می‌شود.

قاسم (با فریاد و عصبانی) عبّاس... های عبّاس

صدای دایی قاسمه که	زهرا
بله دایی	عباس
خب این آب که قطعه مرده شور تو بپرن	قاسم
(گیج رو به زهرا) آب قطعه؟	عبّاس
ها. قطعه. صبح او مدن قطع کردن	زهرا
(هیچنان با فریاد) من این بدبخت فلک زده رو لُخت کردم اینجا موندیم بدون آب. ببین این بی صاحب از کجا قطعه	قاسم
عبّاس نمی داند چه بگوید. زهرا جواب دایی را می دهد	
(با صدای بلند با قاسم از راه دور خوش و بش می کند) دایی آب قطعه دایی. امروز از اداره او مدن قطع کردن	زهرا
زهرا او مدی دایی؟	قاسم
بله دایی. زن دایی خوبه؟ فاطمه بچه ها همه خوبن؟	زهرا
خوبن دایی.	قاسم
از این طرفا دایی. راه گم کردین	زهرا
بذار سر این بنده خدا رو دوباره ببندم الان میام دایی.	قاسم
باشه دایی جان. (در حالی که خیالش راحت شده. به عبّاس) سر کیو ببنده؟ دایی با کی تو حمومه؟	زهرا
یک ساعته دارم میگم جلیل. گوش نمی کنی که	عبّاس
جلیل کیه؟	زهرا
جلیل جلیله دیگه. رفیقم از بچه های کارخونه. پسر سید خلیل. تو جلیل رو نمی شناسی؟	عبّاس
ها. چرا. نمی دونم. بینمش می شناسم	زهرا
ولش کن اونو. کجا بودی تو؟	عبّاس

زهرآ زهرآ امروز جلو فرمانداری شلوغ شده بود عباس. میگن تیراندازی شده. تو هم که خبرت نبود. هر چی زنگ می‌زنم در دسترس نیستی. خودت هم یک زنگ نمی‌زنی آدم دلش هزار راه میره

عباس شارژ نداشتم خب.

زهرآ شارژ نداشتمی شارژ می‌خریدی. دیگه دوهزار تومن که تو جیبت بود. نبود؟ از گوشی رفیقت کیه، همین جلیل زنگ می‌زدی. از گوشی دایی زنگ می‌زدی

عباس امروز بدبختی داشتیم به خدا. صحرای محشر بود سگ صاحبشون نمی‌شناخت بس که شلوغ بود.

**قاسم و جلیل همانطور که رفته بودند دوباره برمی‌گردند.**

قاسم یاله... یاله...

زهرآ (به صورتش می‌زند و هراسان) خدا مرگم چی شده؟

قاسم چیزی نیست دایی. چیزی نیست

جلیل به خدا شرمندم آبجی.

عباس این جلیله. هی میگی کیه کیه.

زهرآ آقا جلیل رو که میشناسم. خوبی آقا جلیل؟ تو شلوغیای امروز اینجوری شده؟

عباس ها.

زهرآ خدا لعنتشون کنه به حق فاطمه‌ی زهرآ

جلیل (زیر لب به قاسم) قاسم آقا یک زحمت بکش یک آژانسی چیزی...

قاسم هیس... این آب چرا قطع شده؟ لباسای این بدبخت و کندیم. شیر آب و باز کردم، ته لوله‌ها یه ذره آب مونده بود اومد. گفتیم الان آب میاد، الان آب میاد

- زهره خیر نبین الهی. امروز از اداره آب او مدن آب و قطع کردن.  
به خدا شرمنده. الان می خوام یک چایی بزارم باید برم از  
همسایه آب بگیرم. من برم آب بگیرم
- قاسم نمی خواد دایی. بیا اینجا
- زهره بله دایی
- قاسم (آهسته) بیا دایی بیا جلو...
- زهره (جلو تر می رود)
- قاسم این جلیل مثل برادر خودته
- زهره بله دایی. خدا نگهدارش. باشه
- قاسم آدرس خونه شو بگیر برو به خونوادهش خبر بده که  
اینجاست.
- جلیل نه قاسم آقا. زحمت چرا بدیم این بنده خدا رو.
- قاسم هیس... من و عباس اگه نریم بهتره.
- جلیل قاسم آقا، خانمم موبایل داره. یک زنگ بهش می زنیم
- قاسم هیس نمی فهمی یعنی چی، نه؟ لاله الاله... (رو به زهره  
ادامه می دهد) زنگ هم نمی خوایم بزنینم. بی ناموسا برا اینکه  
بفهمن کیا تو شلوغی بودن تلفنا رو شنود می کنن. خونه ت  
کجاست جلیل؟
- جلیل آخه... قاسم آقا،
- عباس بزرگتر وقتی یک چیزی میگه کور میشی گر میشی گوش  
می کنی
- جلیل عجب گیری کردیم به امام حسین. آخه قاسم آقا این کارا  
لازم نیست به خدا
- قاسم (با تحکم) دم فرمانداری ازت فیلم گرفتن. می فهمی یا نه؟  
ماشین نیروی انتظامی رو کی آتیش زد اونجا؟ ها؟

زهرآ	(هآج و وآج مآ مانء) هآ؟ آءا مرآم بءه
آلآل	من آنها كه نبءم
عبّاس	باشه، ولى آمارآو كه صءءرصد ءر آورءن. ءاشتن مآ برءنآ بءبآء.
قاسم	(به آلل در آالى كه او را مآ نشانء) آو بشآن رو آآن آآو فعلاً سرت آآآ نره. (به زهرا) زهرا ءآآ
زهرا	آآن ءآآ
قاسم	آءرس و بآآن كآاس برو بآ سر و صءا زنش و آبر كن
آلآل	به آءا زآمت مآشه
عبّاس	آآن آش رو ولس كن. زهرا
زهرا	ها
عبّاس	مآرآ كوى آآران ناسآونال، آآابون شهآء سعآء سلطآنپور، بلءى كه؟
زهرا	ها. بلءم
عبّاس	آموم آشآى رو كه ءآءى؟
زهرا	ها، آشآ آونه مآآرم آانم
عبّاس	ها بارآكلآ. روبرو آموم آشآى آه كوآه سآ.
زهرا	آب بءار آوءكار بآارم بنوسم
عبّاس	نمآ آوءاء. سرآسته. روبرو آموم آشآى آك كوآه آ بارآكه. وسط كوآه آك بن سآ طرف رآسته.
زهرا	آب
عبّاس	آه همون كوآه بن سآ ءو آا ءر ءاره. ءر سمآ رآسآ

- جلیل (نگران و مضطرب) نه بابا. در سمت چپ. آبجی اولاً که  
نمی‌خواد بری. بعد هم آگه رفتی نری در خونه سمت راستی  
که یارو از اون حزب الهیاست بیچاره می‌شیم.
- زهرآه ها؟ نه. حواسم هست آقا جلیل. در سمت راست دیگه
- جلیل نه آبجی در سمت چپ.
- زهرآه ها در سمت چپ
- قاسم رنگشو بگو بهش. رنگ در خونه ت چه رنگیه؟
- جلیل قرمز.
- عباس میری تو کوچه بن بستیه، در قرمز
- زهرآه باشه
- جلیل (همچنان نگران) خب رنگ در خونه همسایه هم قرمز  
قاسم آقا. آبجی، در قاطی نشه آبجی به خدا، اصلاً ولش  
کن آبجی. نمی‌خواد بری
- قاسم باید بره. آگه نره زنت دوره میفته دنبال بدتر داستان میشه.  
آدرس و گرفتی چی شد دایی؟
- زهرآه بله دیگه. تو کوچه روبروی حمام خشتی خیابون شهید  
سلطانپور کوی ایران ناسیونال. ته بن بستیه، در قرمز سمت  
چپ
- جلیل خدا خیرت بده
- زهرآه خب (و عزم رفتن دارد)
- قاسم کجا؟
- زهرآه ها؟ برم دیگه دایی
- قاسم خب بری چی میگی؟



زهرآ خب میرم میگم آقا جلیل سرش شکسته اومه اینجا خونه ما.

قاسم ها... ولی، نه همینجوری سرتو بندازی- پایین و بری و بگی و برگردی

زهرآ (ترسیده) یعنی چه کار کنم؟

قاسم دایی هول نکن. گوش کن چی میگم. امروز که خبر داری چی شد؟

زهرآ جلو فرمانداری شلوغ شد

قاسم آفرین. امروز هماهنگ کرده بودیم بچه‌های کارخونه جمع بشن جلو فرمانداری برا اعتراض که مردم کوچه خیابون هم قاطی شدن، شلوغ پلوغ شد و بعد هم درگیری شد. یک عده رو زدن، یک عده رو گرفتن بردن، یک عده هم مثل ما فرار کردن. ولی اون پدرنامردا حواسشون خوب جمع هستش که کیا بودن و کیا شلوغ کردن

زهرآ (مضطرب) عباس هم شلوغ کاری کرده دایی

قاسم منم شلوغ کاری کردم دایی. عباس که جای خود داره. ولی ما صورتامون پوشیده بود. این حرافا رو ول کن. چیزی که هست اینه که این بدبخت جلیل رو داشتن میزدن و می‌بردن که به زور درش دادیم از دست مأمورا، گرفتی چی شد؟

زهرآ (مات و مبهوت) دایی، عباس هم ماشین پلیس آتیش داده؟

عباس لاله‌الله، گوش کن بین دایی چی میگه

زهرآ دایی اگه بیان عباس و ببرن من چه خاکی تو سرم بریزم؟

قاسم گوش نمی‌کنی چی میگم نه؟

زهرآ بیخشید

قاسم (با انگشت برای زهرآ می‌شمارد) یک، سر مخفی میری، سر مخفی میای. دو، خوب نگاه کن تو محل پلیس نباشه. سه،

خوب نگاه کن مأمور لباس شخصی مشکوک دور و اطراف خون‌هش نباشه، (به جلیل) زنت گولی قرشماره یا آرومه؟ (عباس میخندد) کوفت.

جلیل چي بگم وآله دايي. بستگي داره به شرايط

عباس هر کي جليل رو تو شهر اين ريختي بينه فکر ميکنه زنش زده.

قاسم (حوصله و وقت شوخي و مسخره بازي ندارد) خيله خب. (به زهرا) اينارو ولش کن دايي، ديگه خودت ميدوني و خودت. يک طوري به زنش خبر بده که دردسر نشه. دادار دودور راه نندازه. بعد هم خاطر جمعش کن که هيچيش نيست. راه نيفته دنبالت. اگه ديدی داره شلوغ می کنه رد بگم کن. حواست باشه مأمور دور و بر نباشه دنبالت بياد رد اينجا رو بززن. فهمیدی چي شد دايي يا نه؟

۲

قاسم، جليل و عباس بي حرکت بر جا مي مانند. و زهرا - تنها- مضطرب و پريشان خاطر با ما سخن مي گويد:

زهرا فهميدم چي شد. يا نفهميدم چي شد. نمي دونم. گيج بودم. فقط فهميدم که بايد حواسم رو جمع کنم و بدون اينکه کسي بفهمه برم و زن جليل رو خبردار کنم. ترسيده بودم. تو راه که داشتم ميرفتم کوي ايران ناسيونال، ديدم خيابون فرمانداري رو بستن. راه دور شده بود. دوبار تاکسي عوض کردم. انگار تموم مردم شهر داشتن در گوشي و پچ پچ حرف مي زدن. همه جا پر بود از مأمور و پليس و سرباز. اين همه سرباز و مأمور رو فقط تو راهپيمايي بيست و دوي بهمن ديده بودم. تو تاکسي راننده داشت بايکي از مسافرا حرف مي زد. راننده داشت تعريف مي کرد که شنیده جلوي فرمانداري يک ماشين نيروي انتظامي رو آتيش زدن. ميگفت صدای تيراندازي هم شنیده. دلم همچين مي زد که همه ش مي ترسيدم از زير چادر صدای تپ و توپ قلبم شنیده بشه. مسافره ميگفت اگه مردم همت کنن و نترسن

همینجوری ادامه بدن و تو چند تا شهر دیگه هم شلوغ کنن یک هفته‌ای انقلاب میشه. می‌خواستم دهنمو وا کنم بگم مرتیکه با اون خط اتوی لباس نشستی برا خودت چی چی زر زر می‌کنی؟ انقلاب چی؟ کشک چی؟ تو از دل خونواده‌ی اونایی که امروز شلوغ کردن چی خبر داری؟ ولی سرمو چسبوندم به شیشه و چادرمو کشیدم تو صورتم. یک زنه کنار من نشسته بود میگفت مردم دیگه ذله شدن از دست اینا. مردم آرامش می‌خوان. مردم آزادی می‌خوان. دیگه نتونستم طاقت بیارم. برگشتم تو صورتش گفتم آزادی چیه دیگه خواهر جان؟ مردم حقوق عقب افتاده‌شون رو می‌خوان. راننده برگشته میگه حقوق این مردم بیچاره رو میفرستن فلسطین و سوریه و عراق. می‌خواستم بگم این کارخونه‌ای که کارگراش امروز ریختن بیرون دست بخش خصوصیه، رئیسش هم یک پاش اروپا و یک پاش آمریکائه. کارمندا و دار و دسته‌ش هم تو راه و نیم‌رام‌دبی و آنتالیا و تایلند. ولی بغض گلمو گرفت. رسیدیم ته خط. کرایه مو دادم و پیاده شدم. رفتم کوی ایران ناسیونال. خیابون شهید سعید سلطانی‌پور. روبروی حموم خشتی داخل کوچه. بن بست سمت راست. ته کوچه دو تا در بود. دو تا در قرمز. در سمت راست بود یا سمت چپ؟ (ملتهب است) رنگ و روم پریده بود. وسط کوچه بن بست پاهام شل شده بود و همینجوری مونده بودم. خدایا کدوم در بود. گفتم خدا لعنت کنه عباس، چرا نداشتی بنویسم. لای در سمت راست باز بود و سمت چپی بسته. خدایا آگه در و اشتباه بزنم چی؟ رفتم جلوتر. رسیدم جلو در. دو تا در قرمز، یا امام هشتم خودت کمک کن. اینو بزنم یا اونو. آقا جلیل گفته بود اشتباه نرنی. همسایه مون از این حزب الهیاست. از لای در سمت راستی تو خونه رو نگاه کردم، بلکه یک نشونه‌ای، چیزی، ولی خب من خدازده که غیر آدرس هیچ نشون دیگه‌ای که نداشتم. از پشت سرم تو کوچه انگار یک صدای پای سنگینی شنیدم. اومدم برگردم پیام که چسیدم به دیوار. یه آقایی بود. می‌خواستم حرف بزنم ولی زبونم بند اومده بود. نه گذاشت، نه برداشت، گفت: با خانم آقا

جلیل کار داشتین؟ فقط سر تکون دادم. صداشو آورد پایین. گفت: نترس، من همسایه شوئم. گفت یک ساعت پیش یکی اومد در خونه گفت تو درگیرهای امروز جلو فرمانداری می خواستن بگیرنش، رفیقاش فراریش دادن. احتمالش هست خونه نیاد. منم به خانمش گفتم شاید اطلاعات ردشو زده باشه. آدرس خونه رو پیدا کنن حتمی میان دنبالش، شما هم برین. خونه نباشین بهتره. گفت خانمش دست بچه هاشو گرفت رفت خونه خواهرش. بعد هم رفت تو خونه برام آب آورد. بهم گفت شما هم نگران نباشین. ایشاله هر جا هست جاش آمنه. گفت میگن اون بنده خدایی که تو درگیرها تیر خورده اسمش ایوب بوده. گفت برادر زن منم تو همون کارخونه کار می کنه. گفت به اونم گفتیم خونه نمونه. بعد هم رفت تو و در قرمز سمت راستی رو همینطوری که بود باز گذاشت.

۳

قاسم، جلیل و عباس به بازی برمی گردند. هر سه ناراحت و کلافه و عصبی. و زهرا بلا تکلیف در میان آنها

دایی حالا معلوم هم نیست راست گفته باشه

عباس

و قاسم در حالیکه اخم هایش تا نهایت خشم در هم فرو رفته سیگاری آتش می زند

شاید دروغ گفتن دایی

زهرا

(همچنان که در فکر سیگارش را دود می کند) چند نفر با هم و دور از هم باید یک دروغ رو بگن؟

قاسم

(که سرش را میان دستانش پنهان کرده) آتیش و ما به پا کردیم، شعلهش دامن ایوب بدبخت و گرفت

جلیل

ربطی نداره

قاسم

چطور ربطی نداره؟ غیظ مأمورا بیشتر شده، غیره اینه؟

جلیل

قاسم      خب که چی؟  
جلیل      خب... (آه می کشد) هیچی. فقط خدا کنه... نمی دونم...

### سکوت

قاسم      زهرا دایی؟  
زهرا      بله دایی جان؟  
قاسم      تو گفتی راننده تاکسیه هم صدای تیراندازی شنیده؟  
زهرا      بله. (به عباس) شما چه جوری خبر دار شدین؟  
عباس      یکی از بچه‌های کارخونه اسم‌اس داده رو گوشی دایی.

جلیل      (تقریباً گریه می کند) دیگه از این آدم بی سرزبون تر و ساکت تر نداشتیم تو کارخونه. بدشانس... بدشانس... بدشانس... بدشانس. پارسال پسرشو داماد کرد شیش ماه نشده دختره رفت مهریه شو گذاشت اجرا، این بدبخت ایوب بعد عمری یک پراید داغون خریده بود، که زن مریشو برکاره بره مشهد، همونم فروخت که پول چند تا سگه‌ی اون نانجیب و بده و جور بچه شو بکشه. امسال دخترش تو عقد بود محض آبروداری چهار تا تیکه جهاز می خواست جمع و جور کنه این قیمتای سگ مصب هی رفت بالا، هی رفت بالا.

عباس      حالا ماکه تو راست و دروغ خیرش موندیم. ولی اگه راست باشه که خداو کیلی راحت شد.

قاسم      راحت شد؟ یعنی چی راحت شد؟ هنوز دو تا بچه مدرسه‌ای داره. خونه مستاجری، زن دیابتی. اینا رو کی می خواد نون بده؟

عباس      وآله دایی اگه حق و حقوقی بود و نونی در میاورد از این کارخونه‌ی خراب شده که اینجوری بدتر از ما کارش به اینجا نمی کشید که بره جلو تیر و تفنگ

جلیل  
یعنی از همه جا باید تیر در بره بخوره تو سینه‌ی این بدبخت  
ایوب؟ ای خدا... آخه این چه اقبالیه؟ آدم تو کارِ خدا  
می‌مونه

عبّاس  
برو بابا تو هم دلت خوشه جلیل. (با تمسخر) خدا. خدا کیلو  
چنده؟

قاسم  
لااله الااله

زهرا  
(لب می‌گزد) عبّاس... ...

جلیل  
خب حالا که چی؟ الان نشستیم اینجا عکسِ همدیگه رو  
بگیریم؟ (از جا بلند می‌شود)

عبّاس  
ها؟ کجا؟

زهرا  
تو رو قرآن بشین آقا جلیل با این حالت. شما سرت پانسمان  
می‌خواد

جلیل  
خون اون ایوب بیچاره کف آسفالته، ما نشستیم اینجا  
بدبختیاشو مثل کنتور می‌شماریم

عبّاس  
بشین جوگیر نشو جلیل با این حالت تو این وضعیت

قاسم  
بذار بره. بذار بره اینم کف خیابون درازش کنن که بار  
زندگی و زن و بچه‌شو بندازه رو دوش دوست و رفیق و  
فامیلش. اینم می‌خواد خودش و راحت کنه مثل ایوب

با شنیدن این حرف، جلیل در خود می‌چاله می‌شود و نالان و  
خشمناک با ما حرف می‌زند. قاسم و عباس و زهرا  
بی حرکت می‌مانند.

جلیل  
آی ایوب بدبخت، آی گوشت قربونی. آی گشنه‌ی خون  
دل خورده. آخه این چه ظلمیه که تمومی نداره خدا؟ مگه  
ما چی خواسته بودیم غیر حق و حقوقمون؟ مگه ما چی  
گفتیم که باید با تاوم و تیر و تفنگ بیفتن به جونمون؟ یعنی  
انقدر زور داره یک لقمه نون بی منت؟ یعنی ما نباید کفش  
و لباس ابرومند برا زن و بچه‌هامون بخوایم؟ یعنی ما نباید

بدون ترس از سقفی که شاید فردا رو سرزن و بچه‌مون نباشه سر بذاریم و شب رو صبح کنیم؟ از کارمون زدیم؟ که نزدیم. دو شیفت سه شیفت مثل اسب عصارای کار کردیم. آخرش از هر جا واموندن از حق ما زدن. تا حرف زدیم زدن تو سرمون. تا اعتراض کردیم جریمه کردن. تا دست از کار کشیدیم گفتن اخراج. تا چهار نفر دور هم جمع شدیم دو کلوم حرف بزیمم حراست نامه زد و احضار کرد. کارگر مگه ترس داره؟ کارگر مگه شاخ داره؟ کارگر مگه اوباشه؟ اینا از چی انقدر ترسیده بودن که هی تو بوق و بلندگو تهدید کردن که متفرق بشین. مگه ما قرار بود چه کار کنیم. اینا که هیچ وقت کارگر و داخل آدم حساب نمی کردن که تو جلسه هاشون دعوت کنن. هر دفعه چهار تا مدیر و معاون و سگ و شغال، شیک و مجلسی جلسه می دارن برا خودشون، یکی میبره، یکی می دوزه، یکی هم می پوشه، آخرش هم دسته جمعی می رینن رو یک کاغذ و به اسم بخشنامه میان می چسبونن جلوی در کارخونه که بوی گندش حال خراب کارگر رو به استفراق بیاره. ولی پای همون ریدمون خودشون هم نمی موندن حروم لقمه های بی همه چیز. رفته بودیم بگیریم شما رو به هر خدایی که می پرستین و با هر زبونی که می فهمین، به قانونی که خودتون نوشتین، به بخشنامه ای که خودتون امضا کردین، به حرفی که خودتون زدین عمل کنین. این کجاش ترس داره؟ این کجاش آشوبه؟ این کجاش بی نظمی. ولی وقتی همون حرف هم نمی دارن بزیم این خون به جوش میاد. وقتی قشون پلیس قطار می کنن و گوش شنواشون میشه باتوم یک سرباز که باهاش گردهی کارگر و کبود کنه، خونی که جوش اومده جلو چشمما رو می گیره. چشمی که یک عمر به خلوت آبروداری اشک ریخته به گاز اشک آور گریه نمی کنه، فقط جری میشه. ایوب رو هم جری کردن. ایوب زبون حرف زدن نداشت. ایوب تمام هیکلش بغض بود. روزی که بهش گفتم قراره تجمع کنیم انگار بغضش ترکید. هیچی نگفت. ایوب زبون حرف زدن

نداشت. ولی اون روز تمام هیكلش انگار يك مشت گره کرده بود که باید به ضرب گلوله باز بشه.

۴

سکوت.

جليل بی حرکت و رام در میانه می ایستد و قاسم شال خونی دور سر او را باز می کند. و به آرامی و در سکوتی دوفره سرش را پانسمان می کند.

زهرا و عباس در حین پانسمان سر جلیل جدا از آنها کنجی می نشینند و حرف می زنند.

زهرا حالا چی میشه عباس؟ آگه مأمورا بریزن اینجا چی؟

عباس کسی خونه ما رو بلد نیست. دو سه تا از بچه‌ها بلدن که خیالمون از اونام راحتته

زهرا از کجا خیالت راحتته؟

عباس از اونجایی که با همونا برنامه‌ی این تجمع رو راه انداختیم.

زهرا خب که چی؟ یعنی آگه بگیرنشون آدرس اینجا رو نمی دن؟

عباس آگه بخوانه آمار بدن جرم خودشون سنگین تر میشه. این کار و نمی کنن

زهرا خب یعنی هر کی برنامه ریزی کرده باشه جرمش سنگین تره؟

عباس به خدا خودمم نمی دونم زهرا. يك دو دقیقه بذار این مغزم آروم بگیره بینم باید چه خاکی تو سرمون بریزیم

زهرا تو هم باهاشون بودی؟ (سکوت عباس) ها؟ از اول تو برنامه ریزی شون بودی؟ (عباس جواب نمی دهد و حواسش جای دیگری است) با تو ام ها عباس.

عباس ها چی میگی؟



- زهرآ می‌گم تو هم بودی تو برنامه‌ریزی؟
- عبّاس اصول دین می‌پرسی؟ چه فرقی می‌کنه؟
- زهرآ (بغض کرده) خب بگو دیگه. می‌خوام بدونم تو هم جرم‌ت سنگینه؟
- عبّاس خب ها. منم بودم. خب؟ الان چی؟
- زهرآ اگه بیان بگیرن چه کارتون می‌کنن؟
- عبّاس گوه خوردن بیان بگیرن. مگه چه کار کردیم که بیان بگیرن؟ ها؟
- زهرآ همین کارا دیگه
- عبّاس کدوم کارا؟
- زهرآ همین دیگه. آدما رو جمع کردین بردین جلو فرمانداری،
- عبّاس (کلافه و عصبی) مگه کار غیر قانونی کردیم؟
- زهرآ کار غیر قانونی نکردین؟
- عبّاس نه نکردیم. (با جدّیت کاغذی از جیب در می‌آورد و از رو می‌خواند) بیا، گوش کن. اصل بیست و هفتم قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران، تشکیل اجتماعات و راهپیمایی‌ها، بدون حمل سلاح، به شرط آنکه مخل به مبانی اسلام نباشد آزاد است. (کاغذ را به زهرا می‌دهد) بیا، خودت هم بگیر بخون. ما سلاح داشتیم؟ تیر و تفنگ داشتیم؟ حرف خلاف شرع و اسلام و دین زدیم یا می‌خواستیم بزنیم؟
- زهرآ (گیج است و نمی‌فهمد) خب پس چرا اومدین اینجا قایم شدین تو خونه؟
- عبّاس ول کن جون مادرت زهرا.
- زهرآ خب اگه تجمع قانونی بوده چرا ماشین پلیس آتیش زدین؟

عبّاس

(از جا برمی خیزد) مگه مرض داشتیم که زرتی بریم ماشینِ پلیس آتیش بزنیم؟

زهرآ

خب پس چی؟ چه مرگتون بود؟

**عبّاس با خشم برای ما تعریف می کند. و دیگران در سکوت بی حرکت می مانند.**

عبّاس

می خواستن تجمع رو به هم بزنن خب. می گفتن جمع نشین. کلی سرباز آوردن. حمله کردن با باتوم چند نفر رو زدن. یک دو تا از بچه ها رو اومدن بیرن که درگیری شد. بچه ها نمی داشتن کسی رو بیرن. گاز اشک آور زدن. ما هم چند نفر شدیم یک ماشین پلیس آتیش زدیم که بدونن اگه بخوایم جلوشون کم نمی آریم. دوباره ریختن و چند نفر و گرفتن. جلیل رو هم گرفتن، داشتن می بردنش. یکی دو تا از مامورای اطلاعات و لباس شخصیاشون اون وسط از جماعت و از هر کی دستگیر میشد فیلم و عکس می گرفتن. جلیل رو از دست مامورا کشیدیم بیرون و آوردیمش اینجا. میگن که بعدش تیراندازی هم شده. میگن که خیلی از بچه ها رو گرفتن. خیلی ها رو کت و پار کردن. ایوب... میگن ایوب و کشتن. دیگه الان که تجمع به هم ریخته تو هر دادگاهی که بریم هیچ فرقی نمی کنه، قاضی هر کی باشه اصلاً نمی پرسه کی اصل بیست و هفتم قانون اساسی رو زیر پا گذاشت. اصل بیست و هفتم اصلاً اونجا معنی نداره. اونجا قاضی اصلاً هیچ حرفی از ماده ی پونصد و هفتاد قانون مجازات اسلامی هم نمی زنه (کاغذ دیگری از جیب بیرون می آورد و از روی آن می خواند) که نوشته: هر یک از مقامات و مأمورین وابسته به نهادها و دستگاه های حکومتی که بر خلاف قانون، آزادی شخصی افراد ملت را سلب کند یا آنان را از حقوق مقرر در قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران محروم نماید علاوه بر انفصال از خدمت و محرومیت یک تا پنج سال از مشاغل حکومتی، به حبس از دو ماه تا سه سال محکوم خواهد شد. اونجا اصلاً قاضی کار نداره که به دستور کدوم پفیوز و با قنطاق تفنگ و باتوم و گاز

اشک آور کدوم دیوثی حق قانونی تجمعمون رو رییدن توش که بخواد بهشون حکم بده. نه، اونجا قاضی خیلی راحت چند صفحه از کتابشو ورق می‌زنه و از روی چهل تا نر و ماده می‌پره و خیلی بخواد حال بده (کاغذی دیگر از جیبی دیگر بیرون می‌کشد و باز از رو می‌خواند) میره سراغ ماده‌ی ششصد و ده: هر گاه دو نفر یا بیشتر اجتماع و تبانی نمایند که جرایمی بر ضد امنیت داخلی یا خارج کشور مرتکب شوند یا وسایل ارتکاب آن را فراهم نمایند در صورتی که جناب قاضی بخواد حال بده و عنوان محارب بر آنان صادق نباشد به دو تا پنج سال حبس محکوم خواهند شد. (و از جیبی دیگر کاغذی دیگر و قانونی دیگر) بعد هم همینجوری که داره دکمه‌های آستینشو باز می‌کنه که بعد پیچوندن متهم گیج و ملنگش بره برای وضو و نماز و خریدن بهشت، چند خط دیگه میره پایین و ماده‌ی ششصد و هجده قانون مجازات اسلامی رو که مثل قند روی چایی براش خوش طعم و شیرینه قل می‌ده رو پرونده که رستگار بشه: هر کس با هیاهو و جنجال یا حرکات غیر متعارف یا تعرض به افراد موجب اخلال نظم و آسایش و آرامش عمومی گردد یا مردم را از کسب و کار باز دارد به حبس از سه ماه تا یک سال و تا هفتاد و چهار ضربه شلاق محکوم خواهد شد. خیلی از کارگرا تو این چند سال از این حبسا کشیدن و از این شلاقا خورن. یه سری هم شهید شدن. که هنوز نه میدونی به نامشونه، نه خیابونی، نه کوچه‌ای. مثل ایوب. که صبر کرد. صبر کرد. صبر کرد و طاقت آورد. ولی همچین که طاقتش طاق و صبرش تموم شد... کشتش.

۵

سکوت. کار پانسمان سر جلیل تمام شده. هر چهار نفر ساکت ایستاده‌اند. قاسم سکوت را می‌شکند و با ما سخن می‌گوید. عباس و جلیل و زهرا بی حرکت مانده‌اند

وقتی یک زخم قراره پانسمان بشه قبل هر چیزی اول باید دستای کسی که قراره پانسمان کنه تمیز باشه. و گرنه خوب

قاسم

که همیشه هیچ، عفونت و چرک دیگر هم روش میشینه. بعد کسی که قراره پانسمان کنه باید برای آروم شدن درد و سوزش زخم، مسکن بده. بعد باید زخم رو از هر چی چرک و کثافت و انگل و میکروبه بشوره و پاک کنه. بعد باید روی زخم دوا بذاره و آخر سر پانسمان کنه. بعد باید تا خوب شدن زخم هر چند وقت یکبار پانسمان عوض بشه که زخم عفونت نکنه. این چند سال که درگیر درد زخم بودیم برای پانسمان پیش کی رفتیم؟ پیش کارفرما؟ نماینده‌ی کارفرما؟ زخم‌مون رو به کی نشون دادیم؟ به مدیرعامل؟ به هیئت مدیره؟ به سهامدارای عمده؟ به کی؟ دستاشون تمیز بود؟ هه... کی می‌دونه. تمیزی دستاشون رو که شک دارم، ولی خشاب قرص و سرنگ مسکنشون همیشه دم دست آماده بود. همچین که دردمون آروم میشد دیگه یادمون میرفت که این زخم بدمصّب باید تمیز بشه. تا چشم باز می‌کردیم زخم رو با پانسمان پوشونده بودن. بعد هم به این هوا که چند روز دیگه، چند هفته دیگه، چند ماه دیگه این زخم چرکی خوب میشه با همون زخم کار کردیم. کار کردیم. کار کردیم. اثر مسکن رفت و باز کار کردیم. درد کشیدیم و کار کردیم. هیچ کی هم نیومد پانسمانمون عوض کنه. هیچ کی هم نرسید درد داری یا نه؟ مرهم می‌خوای یا نه؟ امروز هم به خیال خام خودمون رفته بودیم پی پانسمان و مسکن و دردمون زخمی‌تر برگشتیم... با جنازه‌ی ایوب که حالا رو شونه‌هامون سنگینی می‌کنه (و مبهوت و غم‌زده سکوت می‌کند)

۶

زهرا روی دو زانو می‌نشیند، چادرش را روی صورتش می‌کشد، و دستانش را به نشانه‌ی دعا بلند می‌کند

باید بریم، باید بریم انتقام ایوب رو بگیریم

چه جوری؟

جلیل

قاسم

- جلیل      نمی‌دونم. ولی اینجوری دلم طاقت نمیاره قاسم آقا. باید  
بریم تو خیابون
- عبّاس      ما قرار بود بریم تو خیابون، جلوی فرمانداری حقّ و  
حقوقمون رو بگیریم.
- قاسم      گرفتیم؟
- عبّاس      خب جار و جنجال راه افتاد
- قاسم      اگه جار و جنجال راه نمیفتاد فکر می‌کنی کسی گوشش  
بدهکار حرفِ ما بود؟ جار و جنجال رو کی راه انداخت؟
- عبّاس      خودشون
- قاسم      این یعنی که بی‌ناموسا اصلاً نمی‌خواستن که به حرفمون  
گوش بدن
- جلیل      باید به زبونِ خودشون باهاشون حرف بزیم.
- قاسم      چه زبونی؟
- جلیل      زبونِ زور
- قاسم      زورت بهشون می‌رسه؟ بسم‌آله... این در، اون خیابون...
- جلیل      تنها که همیشه؟
- قاسم      با کی می‌خوای بری؟
- عبّاس      اگه همه‌مون با هم بریم...
- قاسم      پات به سرِ کوچه نرسیده بُردنت... نه تو، که همه‌مونو
- جلیل      تو ترسیدی قاسم آقا
- قاسم      تو نترسیدی؟
- جلیل      دیگه برام مهم نیست
- قاسم      خودکُشی راه‌های دیگه‌م داره جلیل...

اینجوری با عزّته	جلیل
پی مرگ با عزّت می گردی؟ وقتی کشتنت یه جایی چالت می کنن که زن و بچه‌ت هم ندونن کجا برات فاتحه بخونن.	قاسم
الان شما میگی چه کار کنیم قاسم آقا... مثل موش تو سوراخ قایم بشیم؟	جلیل
از اول هم تو خیابون او مدنمون درست نبود.	قاسم
ما که نمی دونستیم حروم زاده‌ها می‌خوان خونمون رو بریزن ولی الان که دیگه می‌دونیم.	عبّاس قاسم
یعنی شما میگی همینجوری دست رو دست بذاریم و هیچ کار نکنیم؟	عبّاس
من نمی‌گم شما چه کار بکنین چه کار نکنین، من فقط می‌گم حالا که میدونیم اینا از ریختن خون مردم ابایی ندارن و ما هم زورمون بهشون نمی‌رسه باید یک فکر دیگه‌ای بکنیم.	قاسم
خون ایوب اینجوری پایمال میشه	جلیل
خون ایوب خیلی وقته که پایمال شده... (پس از کمی مکث و به آرامی) باید برگردیم تو کارخونه	قاسم
(عصبانی) برگردیم تو کارخونه؟	جلیل
(سر تکان می‌دهد) اوهوم...	قاسم
ولی دایی نمیشه که...	عبّاس
ما هر کار بخوایم بکنیم اونجا باید بکنیم. اون بیرون هیچی درست نمیشه. خودی و غیر خودی مثل آش شله قلمکار تو هم می‌لولن و همه با هم له میشن	قاسم
(ملتمسانه) من اگه برگردم میان میگیرنم	جلیل

قاسم  
چه معلوم که بیرون باشی نیان بگیرنت...؟ چه معلوم که ماهارو نیان بگیرن...؟ باید یک صندوق درست کنیم... برای خرج زن و بچه‌ی ایوب. برای خرج زن و بچه‌ی تو... آگه او مدن بردنت...

عبّاس  
تو خود کارخونه تجمع می‌کنیم. لا اقل می‌دونیم تیر و تفنگشونو اونجا نمیارن. ما از کارخونه طلب داریم، باید تکلیفمون رو تو همون کارخونه روشن کنیم.

قاسم  
جلیل سر پانسمان شده‌اش را میان دستانش محکم می‌فشارد  
جلیل... تو نماینده‌ی بچه‌ها بودی... تو به خاطر چهارتا کارگر مثل خودت رفتی تو سینه‌ی پلیس. بچه‌ها پشتتو خالی نمی‌کنن، نترس... ما پشتتو خالی نمی‌کنیم.

جلیل سر بلند می‌کند

عبّاس  
میریم تو کارخونه تحصّن می‌کنیم. ختم ایوب رو باید تو کارخونه بگیریم.

هر سه به هم نگاه می‌کنند و پس از مکشی طولانی آرام از صحنه خارج می‌شوند...

زهرادر تنهایی چادر را از صورتش پَس می‌زند... و نگاه ماتش اینک بر پیشانیِ ما می‌ماند...

پایان

پاییز ۹۸